



## پیغام عشق

قسمت هزار و صد و پنجاه و ششم





خانم فرزانه



خلاصه شرح غزل ۹۳۷ دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۵۰ گنج حضور  
 فراغتی دَهدَم عشقِ تو ز خویشاوند  
 از آنکه عشقِ تو بنیادِ عافیت بر کند  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷  
 -عافیت: سلامت، زهد، پرهیزکاری، مجازاً محافظه کاری

خدایا، عشق تو درمقابل تمام چیزهایی که در ذهن با آن‌ها همانیده هستم به من حس آسایش، فراغت و امنیت می‌دهد. تا به امروز عشقِ همانیدگی‌های مرکز مرا کور و کر کرده بود، اما حالا که مرکزم عدم شد، فراغت اصلی را پیدا کردم و فهمیدم امنیت و آسایش و فراغتی که همانیدگی‌ها به من می‌دادند پوشالی بود و فقط استرس، اضطراب و نگرانی برایم ایجاد می‌کرد. عشق تو ای خدا، بنیادِ عافیت و سلامتی را که از هم‌هویت‌شدگی‌های این‌جهانی می‌گرفتم از جا بر کند. [منظور مولانا از «خویشاوند» در این بیت افراد فامیل نیست بلکه همانیدگی‌هایی است که به‌ترتیبی به هم مربوط هستند و فضای ذهن با آن‌ها شرطی شده‌است. تا انسان به یکی فکر می‌کند دیگری به فکرش می‌آید. به دیگری که می‌اندیشد چیز بعدی یادش می‌افتد و این مسیر به‌همین ترتیب در ذهن ادامه دارد.]

از آنکه عشق نخواهد به جز خرابی کار  
 از آنکه عشق نگیرد ز هیچ آفت پند  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷  
 -آفت: بلا، زیان

عشق همان فضاگشایی، عدم کردن مرکز، دوباره با خدا یکی شدن و به صورت زندگی روی پای خود قائم شدن است. با چنین عشقی خدا در انسان به بی‌نهایت و ابدیت خودش زنده می‌شود، پارک ذهنی را به هم می‌ریزد و هر کاری را من‌ذهنی با فکر و عملش ساخته خراب می‌کند و به جای آن خرد زندگی را می‌نشانند. اگر به ساخته‌های ذهنی مان‌آفتی بیفتد که آن‌ها را از ما بگیرد و بی‌مراد شویم انتظار داریم خدا پند بگیرد و دیگر به ما بی‌مرادی ندهد اما او با عقل دیگری ما را اداره نخواهد کرد و از این اتفاق چیزی یاد نمی‌گیرد و روش خود را ادامه می‌دهد. برعکس این ماییم که باید از بی‌مرادی‌ها چیزی یاد بگیریم و متوجه باشیم هر آفتی برای پند و عبرت ما به وجود آمده است. [مهم آن است که بدانیم انسان مجاز نیست از سن ده‌دوازده‌سالگی به بعد با من‌ذهنی فکر و عمل کند و از هیجان‌ات منفی ذهن انگیزه بگیرد. همچنین گذشته‌مان که براساس ذهن نشان داده می‌شود، نباید زندگی این لحظه را در درون و بیرون بسازد.]

چه جای مال و چه نام نکو و حرمت و بوش؟  
 چه خان و مان و سلامت چه اهل و یا فرزند؟  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷  
 -بوش: جماعت مردم، مجازاً کر و فر و خودنمایی

اگر انسان می‌داند عشق سبب خراب شدن و به هم ریختن پارک ذهنی او می‌شود، پس چرا به چیزهایی مانند مال، نام نیک، شهرت و احترام، تأیید و توجه مردم، داشتن فامیل و خان و مان، عافیت این جهانی و همسر و فرزند اهمیت می‌دهد؟ چرا این همانیدگی‌ها را در مرکزش می‌گذارد و از آن‌ها حس هویت و ارزش می‌گیرد؟ مگر نمی‌داند هرچه را با ذهن می‌کارد، زندگی آن را خراب می‌کند؟

که جان عاشق چون تیغ عشق بر باید  
هزار جان مقدس به شکر آن بنهند  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

اگر تیغ عشق زندگی جان ذهنی عاشق را با فضاگشایی پی در پی بر باید و سرِ ذهنی اش را بُرد، جان های کوچک و باورهای فراوانی که آن ها را مقدس می دانست و می پرستید، یکی یکی شناسایی شده و می افتند. با این نتیجه که به شکرانه از بین رفتن جان ذهنی به دست می آورد، باورپرستی او تمام می شود و مرکز عدم و خلاقیت جای آن را می گیرد.

هوای عشقِ تو و آنگاه خوف ویرانی؟  
 تو کیسه بسته و آنگاه عشقِ آن لب قند؟  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

[از زبان انسان خطاب به زندگی می گوید:] من عشق تو را بخواهم، بعد بترسم که پارک ذهنی ام ویران و خراب شود؟ اگر بترسم یعنی هوای زنده شدن به تو را ندارم و برای رسیدن به منظور آمدنم جدی نیستم. [سپس مولانا خطاب به انسان می گوید:] تو کیسه همانیدگی ها را در ذهن بسته ای و دل بسته آن ها هستی و توقع فراوان داری که به تو زندگی بدهند، آن وقت عشقِ آن لب شیرین را هم می خواهی؟ انتظار داری زندگی از طریق تو خردش را بیان کند، از شادی بی سبب و آفرینندگی برخوردار شوی و عشق از زبان تو سخن بگوید؟ این نمی شود. این ها باهم سازگار نیستند. [اگر قانون جبران را رعایت نمی کنیم، ابیات را نمی خوانیم و روی خودمان کار نمی کنیم، همانیدگی ها را نمی شناسیم و می ترسیم پارک ذهنی را از دست بدهیم، پس هوای عشق او را نداریم و کیسه دوخته ایم.]

سَرک فروکش و گنج سلامتی بنشین  
 ز دستِ کوتاه ناید هوایِ سرو بلند  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

اگر کیسه همانیدگی‌ها را نگه داشته‌ای پس این سرِ کوچکت را پایین بینداز، به خودت زحمت نده، به گنج سلامت برو و از همین همانیدگی‌ها شیره عافیت را بکش، زیرا دست من ذهنی‌ات کوتاه است و فقط به همین کیسه می‌رسد و هوای آن سرو بلند زندگی را ندارد. سرِ کوچک من ذهنی‌ات دنبال عشق و زنده شدن به بی‌نهایت خدا نیست، دنبال همانیدگی‌هاست. اگر دنبال لب قندِ زندگی باشی باید هزینه‌اش را پردازی و قانون جبران را رعایت کنی. اگر نیستی سرت را فروکش و خودت را به زحمت نینداز. [اگرچه درنهایت زندگی به‌زور هم که شده تو را زیر بار رعایت قوانین خودش می‌برد].



برو، ز عشق نبردی تو بوی در همه عمر  
نه عشق داری، عقلی ست این به خود خرسند  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

برو ای انسان، تو در تمام عمرت هیچ وقت فضاگشایی نکردی و از عشق بویی نبردی و به زندگی نپیوستی. تو عشق نداری، بلکه عقلی داری که همان عقل من ذهنی است و به داشته‌ها و همانیدگی‌هایش خرسند و از آن‌ها راضی است.

چه صبر کردن و دامن ز فتنه بر بودن  
نشسته تا که چه آید ز چرخ روزی چند  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

اگر فهمیده‌ای خدا پارک ذهنی‌ات را خراب خواهد کرد، این چه صبر کردن و به تأخیر انداختنی است؟ چرا دامن خود را از آشوب و فتنه‌ای که زندگی به وجود می‌آورد بیرون می‌کشی؟ چرا مقاومت داری و دوباره چیزهایی را که تیر زندگی به آن‌ها اصابت کرده اصلاح و در جای خود محکم می‌کنی؟ چرا زمان رسیدنت را که می‌تواند بسیار کوتاه باشد این قدر دراز می‌کنی؟ حالا که به جای فضاگشایی و استفاده از خرد زندگی، منتظر نشسته‌ای که بینی از چرخ وضعیت‌ها و تحولات جامعه چه چیزی عایدت می‌شود، فقط زنده شدن به زندگی را به تأخیر می‌اندازی.

درآمد آتش عشق و بسوخت هرچه جز اوست  
چو جمله سوخته شد، شاد شین و خوش می خند  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

اکنون که تصمیم گرفتی فضا را باز کنی، آتش عشق آمد و هرچه جسم و همانیدگی در مرکز داشتی سوزاند و از بین برد. با سوختن تمام همانیدگی‌ها مرکز خالی و درونت بی‌نهایت شد و فقط خدا در آن باقی ماند. حالا می‌توانی با مرکز عدم، شاد بنشینی و خوش بخندی که هیچ غمی وجود ندارد زیرا تمام غم‌ها ساخته من‌ذهنی است.

و خاصه عشق کسی کز است تا به کنون  
نبوده است چنو خود به حرمت پیوند  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

مخصوصاً از عشق کسی بهره‌مند می‌شوی که از روز است تا به این لحظه چیزی یا کسی مانند او موجود نبوده که ارزش پیوند خوردن و وصل شدن را داشته باشد و یا بتواند به‌عنوان جنسیت خداوند مورد همانیدگی واقع شود. این چیزهای معمولی و این جهانی که با آنها همانیده‌ای شایسته پیوند با تو نیستند، حتی ارزش همانیده شدن هم ندارند. [اما به غلط فکر کردی آن‌چه ذهنت نشان می‌دهد ارزش پیوند خوردن دارد، برای همین صبر کردی و عدم کردن مرکزت به تأخیر افتاد.]

اگر تو گویی دیدم ورا، برای خدا  
گشای دیده دیگر و این دو را ببرند  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

اگر می گویی مرکز حقیقتاً عدم شد و خدا را دیدم، پس برای خاطر خدا آن دیده عدم را باز کن و دائماً گشوده  
نگه دار و دو چشم حسیات را ببند. دیگر از طریق هشیاری جسمی و همانیدگی ها نبین، هم هویت نشو و درد  
ایجاد نکن.

کزین نظر دو هزاران هزار چون من و تو  
به هر دو عالم دایم هلاک و کور شدند  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

زیرا با این دید حسی و هشیاری جسمی، هزاران هزار انسان مانند من و تو در دو عالم بیرون و درون هلاک و کور شدند. جهان بیرون را نمی‌بینند و چون آفرینششان در آن انعکاس درد دارد و ماندگار نیست، به خدا زنده نمی‌شوند. جهان درون را هم که باید فضای گشوده‌شده باشد نمی‌بینند چون آن را از همانیدگی‌های کورکننده پر کرده‌اند.

اگر به دیده من غیر آن جمال آید  
 بکنده باد مرا هر دو دیده‌ها به کُند  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷  
 -کُند: کُنگ

اگر من بخواهم با دیدی غیر از دید خدا و عدم بینم و چیزی غیر از جمال خداوند به چشمم بیاید، هر دو دیده حسی من بی ارزش است و سزااست که با کُنگ حضور از جا گنده شود.  
 [به بیان مولانا در این غزل ما باید دیدمان را عوض و مرکزمان را عدم کنیم تا دید خدا را بگیریم که بهترین عوض است. در دید او ما تمام غرض و مقصود از آمدنمان به جهان را پیدا می‌کنیم.]

بصیرت همه مردانِ مرد عاجز شد  
 کجا رسد به جمال و جلال شاه لوند؟  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷  
 -لوند: طناز، خوش حرکات

حتی دید و بصیرت تمام انسان‌های زنده‌شده به حضور مانند مولانا نیز از دیدن حد و اندازه زیبایی و شکوه شاه لوند و خداوند خوش حرکات عاجز و ناتوان است. آن‌ها اگرچه از جنس بی‌نهایتند اما بی‌نهایتشان به او نخواهد رسید و هرچقدر فضا را باز و دید را عوض کنند نمی‌توانند به اندازه کافی جمال و جلالِ خداوند را ببینند و به آن برسند.



دریغ پرده هستی خدای برگندی  
چنانکه آن در خیبر علی حیدر کند  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷

ای کاش خداوند این پرده هستی من ذهنی و پرده پندار همانیدگی‌ها را با فضاگشایی انسان و عدم نگه داشتن مرکز توسط او، از جا می‌کند همان‌طور که حضرت علی در خیبر را از جا کند. [کنده شدن در توسط حضرت علی که ملقب به شیر خداست تمثیلی برای انجام کاری مشکل است که به قدرت و تمرین نیاز دارد. به بیان مولانا برداشته شدن پرده پندار ذهنی از مقابل دیدگان، نیاز به فضاگشایی توسط انسان دارد و او باید در این کار مانند شیر خدا قدرتمند باشد و مدام تمرین کند.]

که تا بدیدی دیده که پنج نوبت او  
 هزار ساله از آن سو که گفته شد بزنند  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷  
 -نوبت زدن: نقاره زدن، نوبت زدن برای کسی، شاهی و حکومت او را اعلام کردن؛ معمول بود که در نقاره‌خانه  
 شاهان در شبانه‌روز چندبار نقاره می‌زدند؛ گاه سه بار، گاه پنج بار، و گاه هفت بار.

زیرا وقتی این پرده پندار دریده می‌شد دیدگان ما می‌دید که شکوه خداوند از آن سو و نه از سوی من ذهنی اعلام  
 می‌شود و این همان بیان جمال و جلال خداست که با فضاگشایی انسان، رهایی‌اش از من ذهنی و زنده شدنش  
 به خدا جاویدان می‌گردد.

[در قدیم مرسوم بود که نوبت زدن یا نقاره زدن در طول شبانه روز چند مرتبه در نقاره خانه شاهان انجام شود تا حکومت شاه اعلام گردد. در ممالک اسلامی هم پنج نوبت برای نماز نقاره زده می شد. نقاره زدن تمثیلی برای اعلام شکوه و جلال خداوند از آن طرف است که در صورت فضاگشایی ما و زنده شدنمان به زندگی بارها اتفاق خواهد افتاد.]

با تشکر:

کارگروه خلاصه سازی متن برنامه ها

گوینده: فرزانه



خانم فاطمه



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۵۰ گنج حضور، بخش اول (۱)

هر کسی در عجبی و عجب من اینست  
کاو نگنجد به میان، چون به میان می آید؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰۶

[مولانا می گوید:] هر کسی از یک چیزی متعجب است، اما من از این حقیقت متعجب هستم که بی نهایت خداوند  
که درون هیچ چیزی نمی گنجد، چگونه در محدودیت ذهن جا شده است؟!]

اول و آخر تویی ما در میان  
هیچ هیچی که نیاید در بیان  
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱

ای زندگی، اول و آخر تویی، یعنی ما امتداد تو هستیم که ابتدا به صورت هشیاری بی فرم به این جهان آمده ایم و در آخر نیز باید از ذهن و همانیدگی‌ها آزاد شده و به بی‌نهایت و ابدیت تو زنده شویم. و در این میان ما به عنوان من‌ذهنی، هیچ هیچی هستیم که ارزش بیان ندارد.  
[همان‌طور که عظمت بی‌نهایت الهی قابل بیان نیست و باید به آن زنده شویم، ناچیزی ما هم به عنوان من‌ذهنی قابل بیان نیست و ارزش بیان ندارد. باید هرچه زودتر آن را انکار کنیم و به او زنده شویم.]

چون الف چیزی ندارم، ای کریم  
 جز دلی دلتنگ‌تر از چشمِ میم  
 -مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۹

ای خداوند بخشنده، من در اصل از جنس تو بوده و همچون حرف «الف» عریانم، یعنی به‌عنوان هشیاری حضور نمی‌توانم چیزی داشته باشم. اما در من ذهنی به‌خاطر «توهم داشتن»، بسیار تنگ‌نظر شده‌ام و زندگی را به خودم و دیگران روا نمی‌دارم، چراکه چشمِ عدم به‌سبب همانیدن با چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد، مانند چشم «میم» کوچک شده و نمی‌توانم با دید زندگی بینم.

خود ندارم هیچ، به سازد مرا  
که ز وهم دارم است این صد عنا  
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴  
-عنا: رنج

خداوندا، من به عنوان هشیاری حضور و امتداد تو چیزی ندارم که بتواند حالم را بهتر کند، چراکه من از جنس شادی بی سبب هستم و اتفاقاً تمامی رنج‌ها و غصه‌های من ناشی از توهم مالکیت و زندگی خواستن از همانیدگی‌هاست.



گر بروید، ور بریزد صد گیاه  
عاقبت برروید آن کشته اله  
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷

اگر هزاران گیاه همانیدگی که انسان در ذهن با هشیاری جسمی اش کاشته است، رشد کرده و به ثمر برسند و یا خشک شده و فروبریزند، سرانجام آن هشیاری خالص که روز آلت خداوند در وجود انسان کاشته است خواهد روید، یعنی انسان به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده خواهد شد.

کشت نو کارید بر کشت نخست  
این دوم فانی ست و آن اول درست  
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۸

انسان بر روی کشت اولیه که خداوند در روز آلت به عنوان هشیاری خالص و جنس خودش کاشته بود، کشت جدیدی که همانیدگی‌هاست را کاشت، بدانید که این تخم ثانویه گذرا و از بین رفتنی است، ولی آن کشت اول درست بوده و بدون آسیب خواهد رویید.

کشت اول کامل و بُگزیده است  
تخم ثانی فاسد و پوسیده است  
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۹

کشت اول یا همان عهدی که انسان در آلت با خداوند بسته و اقرار کرده که از جنس اوست، کامل و برگزیده است، یعنی ریشه در خاک زندگی دارد و خواهد روید. ولی تخم ثانی یا همانیدگی‌ها که در آلودگی هشیاری جسمی رویده، فاسد و پوسیده است و راه به جایی نمی‌برد.

مَبْدَعُ است او، تابع اُسْتاد، نی  
مَسْنَدُ جمله، وِرا اسناد، نی  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۳۰  
-مَبْدَع: پدیدآورنده  
-مَسْنَد: تکیه گاه

خداوند پدیدآورنده هر چیز است و پیرو هیچ اُستادی نیست. او از جهان یاد نمی گیرد بلکه جهان باید از او بیاموزد. او تکیه گاه همگان است و خود به هیچ چیزی تکیه نمی کند. [شما هم از جنس خدا هستید و می توانید بیافرینید، به شرطی که با هیچ چیز و هیچ کس در این جهان همانیده نشوید و از آن ها زندگی نخواهید.]

شاهد تو، سدّ روی شاهد است  
مُرشد تو، سدّ گفت مرشد است  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۵

ای انسان، معشوق و دلبر تو من ذهنی است که روی خدا را پوشانده و نمی‌گذارد معشوق حقیقی را ببینی و به او زنده شوی. همچنین مرشد و راهنمای تو همان من ذهنی است که مرتب در گوش تو می‌خواند و اجازه نمی‌دهد پند خدا را بشنوی.

ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش  
خویش بر صورت پرستان دیده بیش  
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱۰

ای کسی که عاشق عقل خود هستی و بر اساس دید من ذهنی حرف می زنی ولی خود را بر صورت پرستان که بتها و چیزهای بیرونی را می پرستند برتری می دهی، تو با آنها هیچ فرقی نداری، چرا که تو هم صورت ذهنی چیزها را می پرستی.

پر تو عقل است آن بر حسّ تو  
 عاریت می‌دان ذّهب بر مسّ تو  
 -مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱۱  
 -ذّهب: طلا، زر

این تصویری که تو در ذهنت می‌بینی و چیزی به نام من‌ذهنی را ساخته‌ای و از طریق همانیدگی‌ها می‌بینی، پر تو عقل کُل است که بر ذهن، فکر و پنج حس تو تابیده‌است و تو باید آن پر تو را مانند طلایی بدانی که روی مس می‌کشند. این عقل در واقع عقل جزوی بوده، آب طلا روی مس است و ارزشی ندارد. [تمام زیبایی‌ها در بشر موقتی‌ست. تا ما بفهمیم باید عقل من‌ذهنی را کنار بگذاریم، با فضاگشایی به عقل خدا دست‌یابیم و با خرد زندگی کار کنیم.]

چون زَرَّاندود است خوبی در بشر  
 ورنه چون شد شاهد تو پیره‌خر؟  
 -مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱۲

تمام خوبی‌ها و زیبایی‌ها در جهان موقتی است. اگر چنین نیست پس چرا معشوق زیبای تو، یعنی من ذهنی، با گذشت زمان مانند الاغ پیری زشت و نفرت‌انگیز شده و زیبایی‌های ظاهری خود را از دست می‌دهد؟ [وقتی عاشق من ذهنی خود می‌شویم و آن را به جای معشوق حقیقی، خداوند، می‌گیریم به تدریج پُر از درد می‌شویم.]



چون فرشته بود، هم چون دیو شد  
کآن ملاحظ اندرو عاریه بد  
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱۳

معشوق تو ابتدا مانند فرشته، زیبا و دلرباست، ولی همین که جسمش پیر شود مانند دیوی زشت می شود، چرا که  
زیبایی و جمال او، موقتی و عاریتی است و از بین می رود.

اندک اندک می ستاند آن جمال  
اندک اندک خشک می گردد نهال  
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱۴

خداوند زیبایی انسان را کم کم از او می گیرد، چنان که نهال او به آرامی خشک می شود.

رو نُعْمَرَهُ نُنْكَسُهُ بِخَوَانِ  
 دَلْ طَلَبِ كُنْ، دَلْ مَنْهْ بَرِ اسْتِخْوَانِ  
 -مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱۵-

برو آیه ۶۸ سوره یاسین را بخوان که می‌فرماید: «هر کس را عمری دراز دهیم خلقت او را واژگونه سازیم [او را ناتوان و درهم شکسته کنیم] آیا نمی‌اندیشید؟»  
 ای کسی که اهل صورت هستی، طالب دل و زنده شدن به خدا باش و به استخوان که نماد همانیدگی‌هاست دل مَبند و در طلب زیبایی و جمال ظاهری که ذهن نشان می‌دهد مَباش، بلکه طالب حسن و لطافت روح باش. [ما فرصت کمی برای زنده شدن به بی‌نهایت خدا داریم، ولی به چیزهای عاریه و زیبایی‌های این جهان چسبیده و مقصود اصلی را فراموش می‌کنیم.]

(قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۶۸)  
«وَمَنْ نَعْمَرَهُ نُنَكِّسْهُ فِي الْخَلْقِ أَفَلَا يَعْقِلُونَ.»

«هر که را عمر دراز دهیم، در آفرینش دگرگونش کنیم. چرا تعقل نمی کنند؟»  
[انسان ها وقتی پیر می شوند زیبایی، جمال و قدرت بدنی خود را از دست می دهند پس چرا فکر نمی کنند همه این ها موقتی بوده و آن ها باید در این دنیا به مقصود اصلی از آمدن به این جهان که بی نهایت و ابدیت خداست زنده شوند.]

چون تو گوشِی، او زبان، نی جنس تو  
گوشه‌ها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲

ای انسان، تو در من ذهنی به خاطر پریدن از فکری به فکر دیگر در مرتبه گوش هستی، اما خداوند و انسان کامل زنده شده به خدا که مرکزش عدم است در مرتبه زبان. پس شما هم جنس هم نیستید و تا آن جا که می توانی باید با فضاگشایی ذهنت را خاموش کنی تا زندگی از طریق تو حرف بزند، چرا که خداوند به تمام گوش‌ها فرمان «خاموش باشید» داده است.

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۰۴)  
«وَإِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ.»

«هرگاه قرآن خوانده شود، گوش فرا دهید و خموشی گزینید، باشد که از لطف و رحمت پروردگار برخوردار شوید.»

کودک اول چون بزاید شیرنوش  
مدتی خاموش باشد، جمله گوش  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۳  
-شیرنوش: نوشنده شیر، شیرخوار

به عنوان مثال وقتی که کودک متولد می شود، ابتدا شیر می خورد و مدتی خاموش و سراپا گوش می شود تا از مادرش حرف زدن یاد بگیرد.

مدتی می‌بایدش لب دوختن  
از سخن، تا او سخن آموختن  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۴

آن کودک مدتی باید خاموش باشد و چیزی نگوید تا از سخنان مادرش و اطرافیان سخن گفتن را بیاموزد. [ما هم باید ذهنمان را خاموش کرده و به خداوند گوش کنیم و به جهان و انعکاس فکرها در ذهن گوش ندهیم. وقتی ذهنمان ساکت است، ما در سکوت در حال گوش کردن به خدا هستیم و سخن گفتن را از او یاد می‌گیریم.]

نطق، کان موقوف راه سمع نیست  
جز که نطق خالق بی طمع نیست  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۹  
-موقوف: منوط، متوقف

آن حرف زدنی که به گوش کردن بستگی ندارد، فقط حرف زدن خداوند از طریق انسان است. [ما نمی توانیم با گوش خود صدای خدا را بشنویم، بلکه باید با سکوت و خاموش کردن ذهن صدای او را بشنویم.]

مُبدِع است او، تابع اُستاد، نی  
 مَسْنَدِ جمله، ورا اسناد، نی  
 -مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۳۰  
 -مُبدِع: پدیدآورنده  
 -مَسْنَد: تکیه گاه

خداوند پدیدآورنده هر چیز است و پیرو هیچ اُستادی نیست. او از جهان یاد نمی گیرد، بلکه جهان باید از او بیاموزد. او تکیه گاه همگان است و خود به هیچ چیزی تکیه نمی کند.  
 [وقتی ما با من ذهنی پشت سرهم و بدون وقفه حرف می زنیم درواقع می گوییم خداوند حرف زدن را از ما یاد بگیرد. درحالی که خداوند حرف زدن را از ما یاد نمی گیرد، بلکه ما باید سکوت کنیم تا حرف زدن را از او بیاموزیم، چراکه او تابع استاد نبوده و به هیچ کس تکیه ندارد.]



باقیان هم در حرف، هم در مقال  
 تابع استاد و محتاج مثال  
 -مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۳۱  
 -حرف: پیشه‌ها، صنعت‌ها، جمع حرفه

سایرین یعنی همه آفریدگان و مردم برای آموختن حرفه‌ها و کلام، وابسته و نیازمند به آموزگار و استاد هستند و برای یادگیری هر چیزی باید برایشان مثال زده شود، چراکه ذهن تابع استاد و مثال است، اما بی‌ذهنی و عدم احتیاج به استاد این جهانی ندارد. [ما نمی‌توانیم ذهناً قوانین خرد و عشق زندگی را یاد بگیریم و آن‌ها را زیر سلطه عقل جزوی خودمان دریاوریم. ما باید با فضاگشایی به مقصود اصلی آمدن به این جهان زنده شویم تا خداوند از طریق ما سخن بگوید و فکر و عمل نماید.]

با تشکر:

کارگروه خلاصه‌سازی متن برنامه‌ها  
 گوینده: فاطمه



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود

